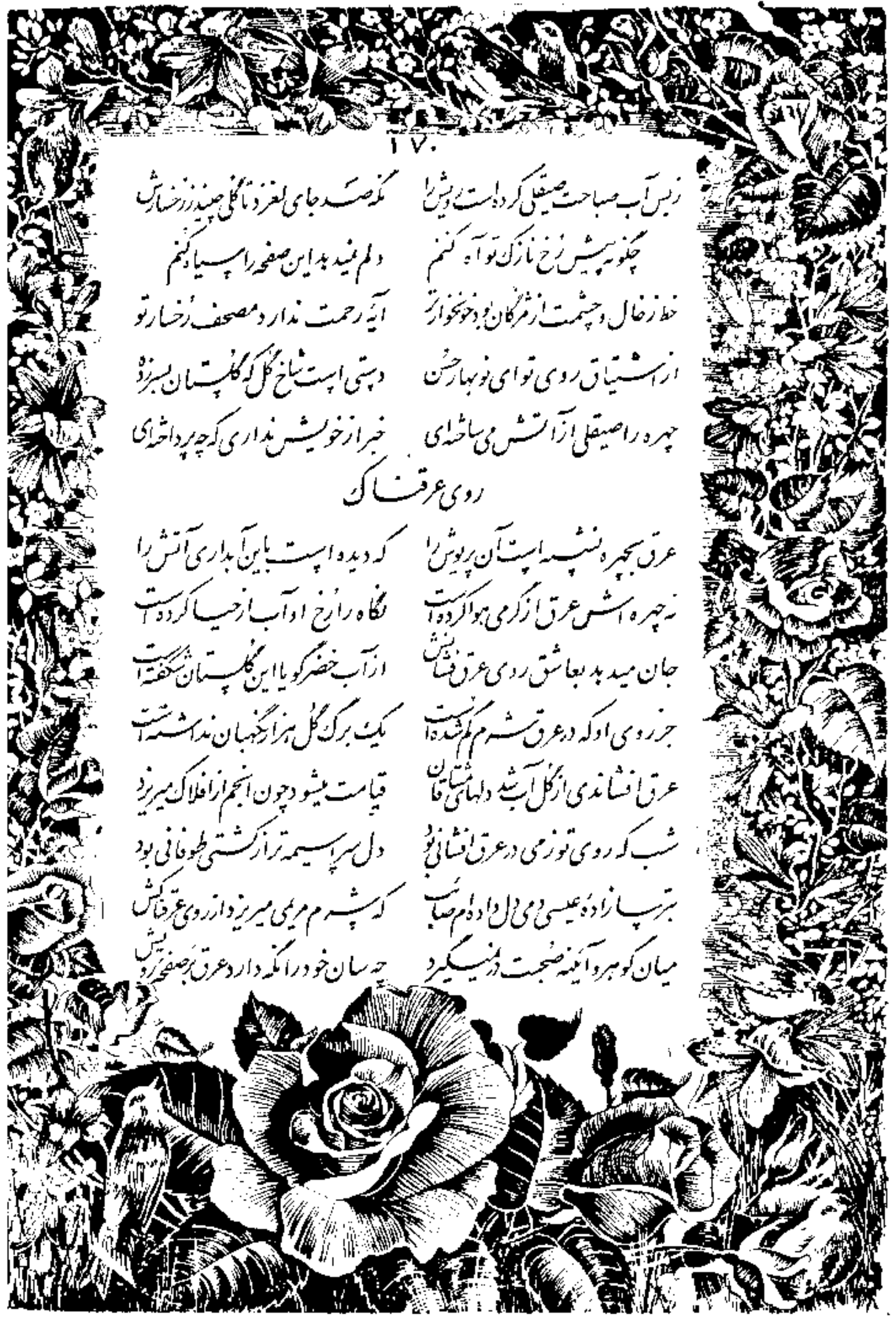


ز بس آب صباحت صیقلی کرده است رویش را  
 چلو سپیش رخ نازک تو آه کنم  
 که صد جای لغز و تاغلی صید ز رخسارش  
 خط ز حال و چسبمت از مرغان بود خونخوارتر  
 دلم نمید بد این صفحہ را پس یاد کنم  
 از استیاق روی تو امی نو بهار حسن  
 آیه رحمت ندارد مصحف رخسار تو  
 چهره را صیقلی از آتش می ساخته ای  
 دپتی است شاخ گل که گلستان بسزود  
 خبر از خویشش نداری که چه پرداخته ای  
 روی عرقساک

عرق سجده نشسته است آن پریش را  
 نه چهره اش عرق از گرمی هوا کرده است  
 که دیده است باین آبداری آتش را  
 جان مید بد بعاشق روی عرق نشانیست  
 نگاه رازخ او آب از حیا کرده است  
 جز روی او که در عرق شرم کم شده است  
 از آب خضر گو یا این گلستان گفته است  
 عرق انسانی از گل آید دلہای قاف  
 یک بر کن گل ہزار گنجان نداشد است  
 شب که روی تو زمی در عرق انسانی بود  
 قیامت میشود چون انجم از افلاک میریزد  
 دل سراپا سیمہ ترا ز کشتی طوفانی بود  
 بر سپارده عیسی می دل داده ام صبا  
 که چشم مری می میریزد از روی عرقش  
 میان کو بہر آئینہ صحبت در نیکی کرد  
 چه سان خود را گم دارد عرق بر صفحہ تریش



۱۷۱  
 عرق بر کفکلت میدود شتاب زده نگاه کردم که این نقش را بآب زده  
 ای بسا خازن تقوی که رسیده پست با مار منسل عرق آلوده برون تا خدای  
 از عرق زخار گلگون را گلستان کرده بازی سرچشمه خورشید طوفان کرده ای

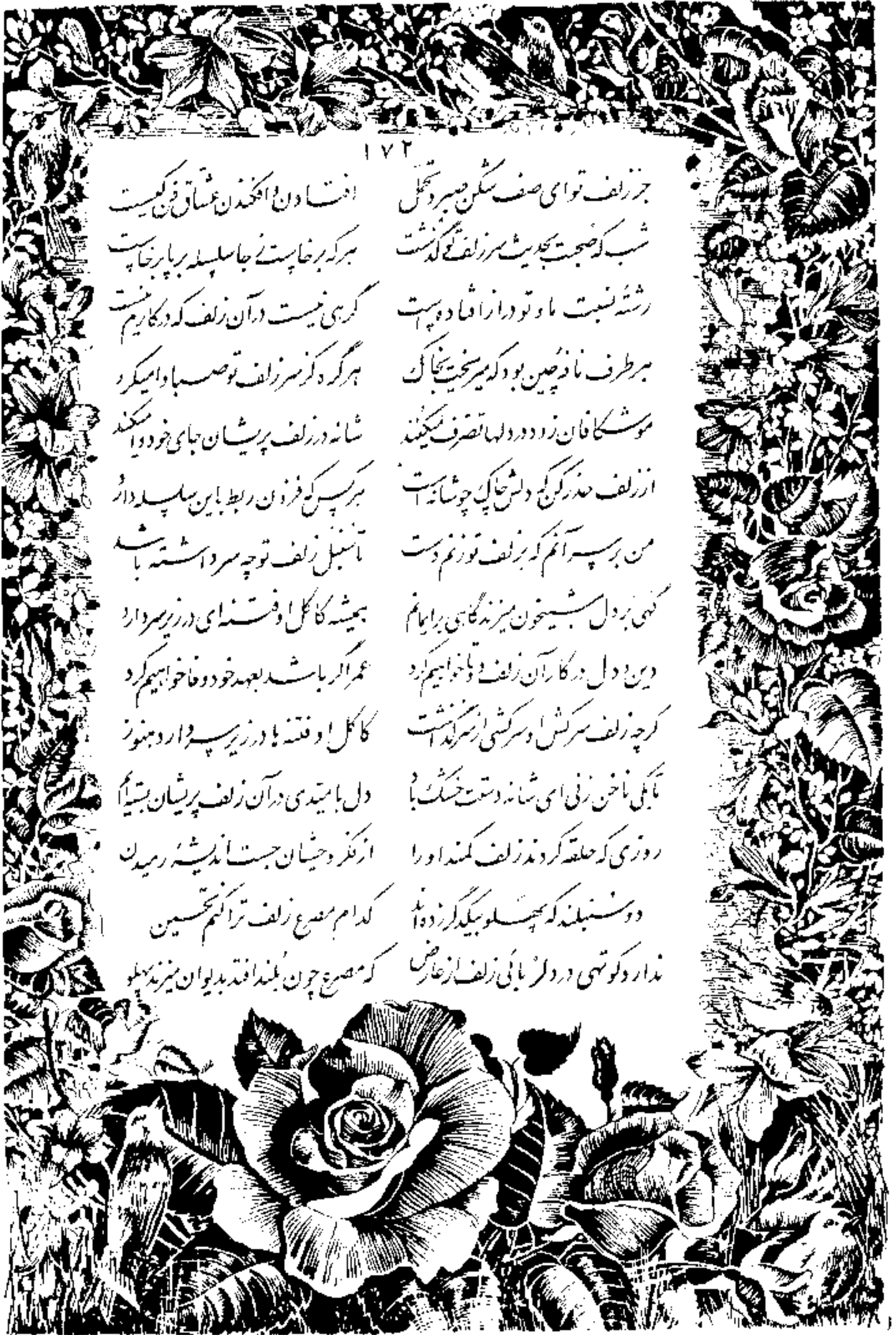
### زخندان

از زخندان تو دل را نیست امید بجا و لو نادر ساعت پنجمین بجا پا داده است  
 عارفان را نکست سبب ذوق جان میدهد طفل مشرب جان برای نارستان سید  
 مابکت روحان بوی سبب غمغیم سبزه ما آب از چاه زخندان میکشد  
 بلال غمغیم جانان حلاوتی دارد که از اشاره انگشت آب میگرد  
 از آن بر میوه فرد و پس باشد دیدن آن کران سبب ذوق خوین مگر دید پست نما  
 بجه بر عقل مکن پیش زخندان بشا که در این چاه مگر بعضا اقدام

### زلف

ز زشتک شانه در تابم که با کو تاده دستی با بصد آن خوش در بر میکشد آن عنبرین نور  
 چون قصا سپده زلف تو عالمگیر است کردنی نیست که در حلقه زمار تو نیست  
 یک عمر میتوان سخن از زلف یار گفت در بند این مباش که مضمون نمانده است

جز زلف تو ای صف سکن صبر و تحمل  
 شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت  
 رشته نسبت ما و تو در از افشاده پست  
 بر طرف ناز چین بود که میر سخیب خاک  
 موشکافان زرد در دلها تصرف میکنند  
 از زلف حذر کن که دلش خاک چو شانه است  
 من بر سپهر آنم که بر زلف تو زخم دست  
 کنی بزدل بشیخون میزند گاهی بر ایامم  
 دین دل در کار آن زلف تو با نوا میمورد  
 کز چه زلف سرکش او سرکشی از سر گذشت  
 تا گلی ناخن زنی امی شانه دستت خشک باد  
 روزی که حلقه گردند زلف کند او را  
 دو سنبله که پهلوی بیکدیگر زده اند  
 نذار و گوتی در دل زبانی زلف از عارض  
 افتاد آن افکندن عشاق فک نیست  
 مگر که بر خاپسته جا سلسله بر پا بر خاپست  
 گریه نیست در آن زلف که در کاریم نیست  
 هر که در سر زلف تو صبا و امیکرد  
 شانه در زلف پریشان جای خود ویا میکند  
 بر پس که فزون ربط باین سلسله دارد  
 تا سبیل زلف تو چه سرداشته باشد  
 همیشه کاکل او فتنه ای در زیر سردارد  
 عمر اگر باشد بعد خود و فاخته ای هم کرد  
 کاکل او فتنه با در زیر سپهر دارد هنوز  
 دل با میدمی در آن زلف پریشان بشیام  
 از فکر و حیا جستاندیشه رمدن  
 کدام مصراع زلف ترا کنم تحسین  
 که مصراع چون بلند افتد بدیوان میزند پهلوی



کند زلف در کردن کدستی روزی از سحر  
 بنور از دور کردن میکند آهوی سحر  
 ای زلف یار اینقدر از زمانه صفت  
 ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته ای  
 سینه و چاک کریبان

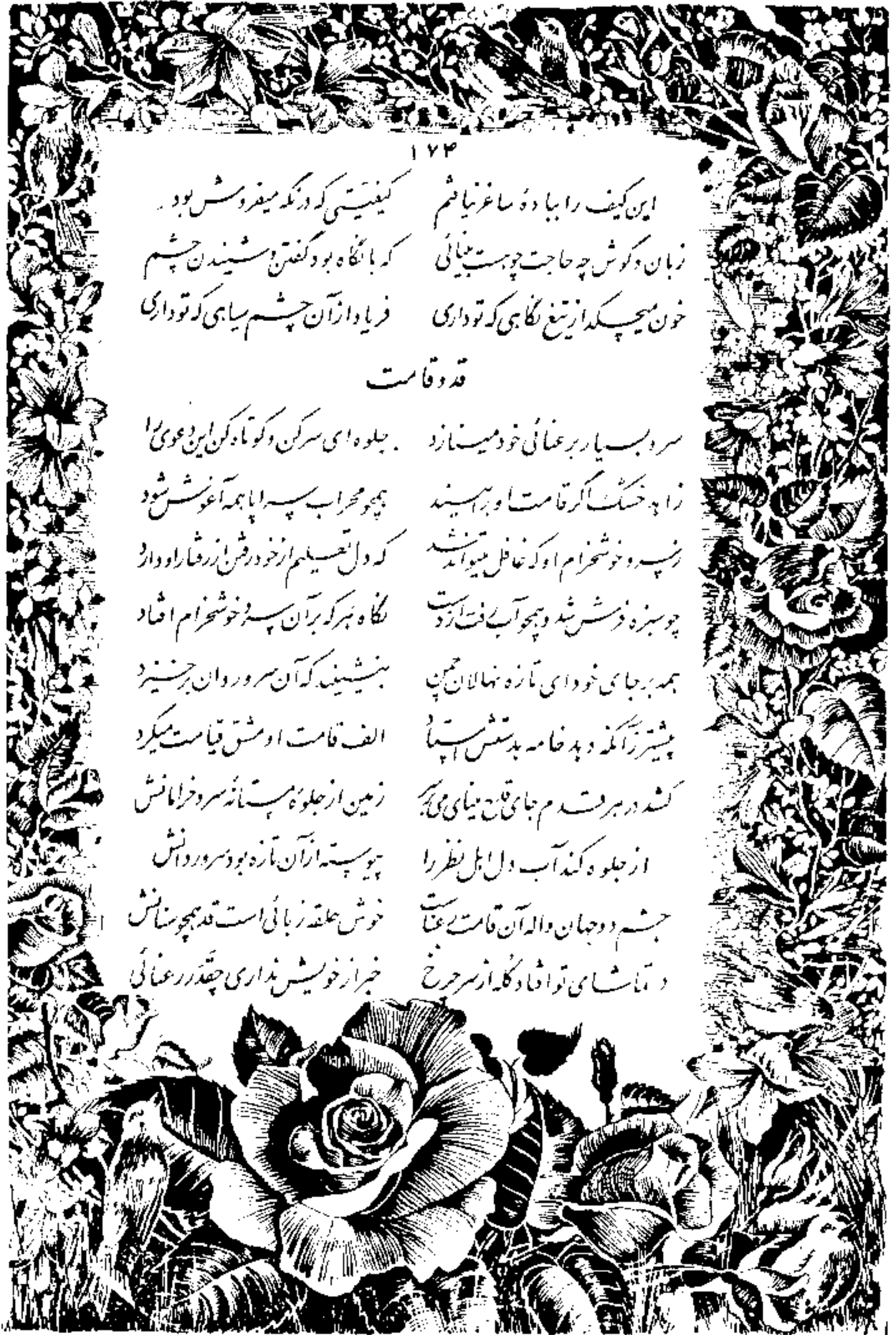
تا مباد ابار باشد برین سیمین او  
 خون خود را کل در آن چاک کریبان بخورد  
 چه بهشت است که آن بند قبا بگشاید  
 در فردا پس روی دل باکشاید  
 پیدا است همچو قبله نادیده بود  
 از سینه لطیف دل همچو آبنمش  
 غمزه و نگاه

زهی بفسنزه جانسوز برق مذهب  
 بختند ه سگدین نو بهار مشرب  
 بیک کرشمه که در کار آسمان کردی  
 بنور سپرد از شوق چشم کوب  
 بچندین دست تو اوست مرگاش چند  
 ز افقاندن بر جانب نگاه نیم مستش را  
 کم لاف ز بیم همیشه ای آهوی وحشی  
 این طرز زنگه چشم تو در خواب ندیده است  
 اظهار عشق را بر زبان هستی حاج نیست  
 چند آنکه تذکره بگد اشک است  
 ز مضمون نگاهش بیچکس سرد نیارد  
 ز مرگان گرچه آن خط مبین زیر و زرد  
 برق را دست کریبان بجایم دیدم  
 بیگفت سوز نگاه تو بسیار دم آمد

این کیف را بیا ده ساغر نیامم  
 کیفیتی که درنگه میفروش بود  
 زبان و گوش چه حاجت چو بست بنیائی  
 که با نگاه بود گفتن شیندن چشم  
 خون میچکد از تیغ نگاهبی که تو داری  
 فریاد از آن چشم سیاهی که تو داری

### قد و قامت

سر و بسیار بر عنائی خود مینماید  
 بلوه ای سر کن و کوماه کن این دعوی را  
 زاده خشک اگر قامت او بر آید  
 بچو مخراب سپهر پاهمه آغوش شود  
 ز سپرد خوشترام او که غافل میباید  
 که دل تقسیم از خود در من از رفتار او دار  
 چو سبزه درخش شد و همچو آب رفت از دست  
 نگاه هر که بر آن سپهر خوشترام افتاد  
 همه بر جای خود ای تازه نهالان چمن  
 بنشینند که آن سرور روان بر خیزد  
 پیشتر از آنکه دهد خامه بدشستنی  
 الف قامت او مشق قیامت میکند  
 کشته در بر قدم جای قبح بنیای می  
 زمین از جلوه پستانه سر و خرامانش  
 از جلوه کند آب دل ابل نظر را  
 چو پسته از آن تازه بود سرور وانش  
 چشم دو جهان و اله آن قامت رعنائ  
 خوش حلقه زبانی است قد همچو سنانش  
 دماشای تو افتاد کله از سر حرنج  
 خبر از خویش نداری چقدر رعنائی



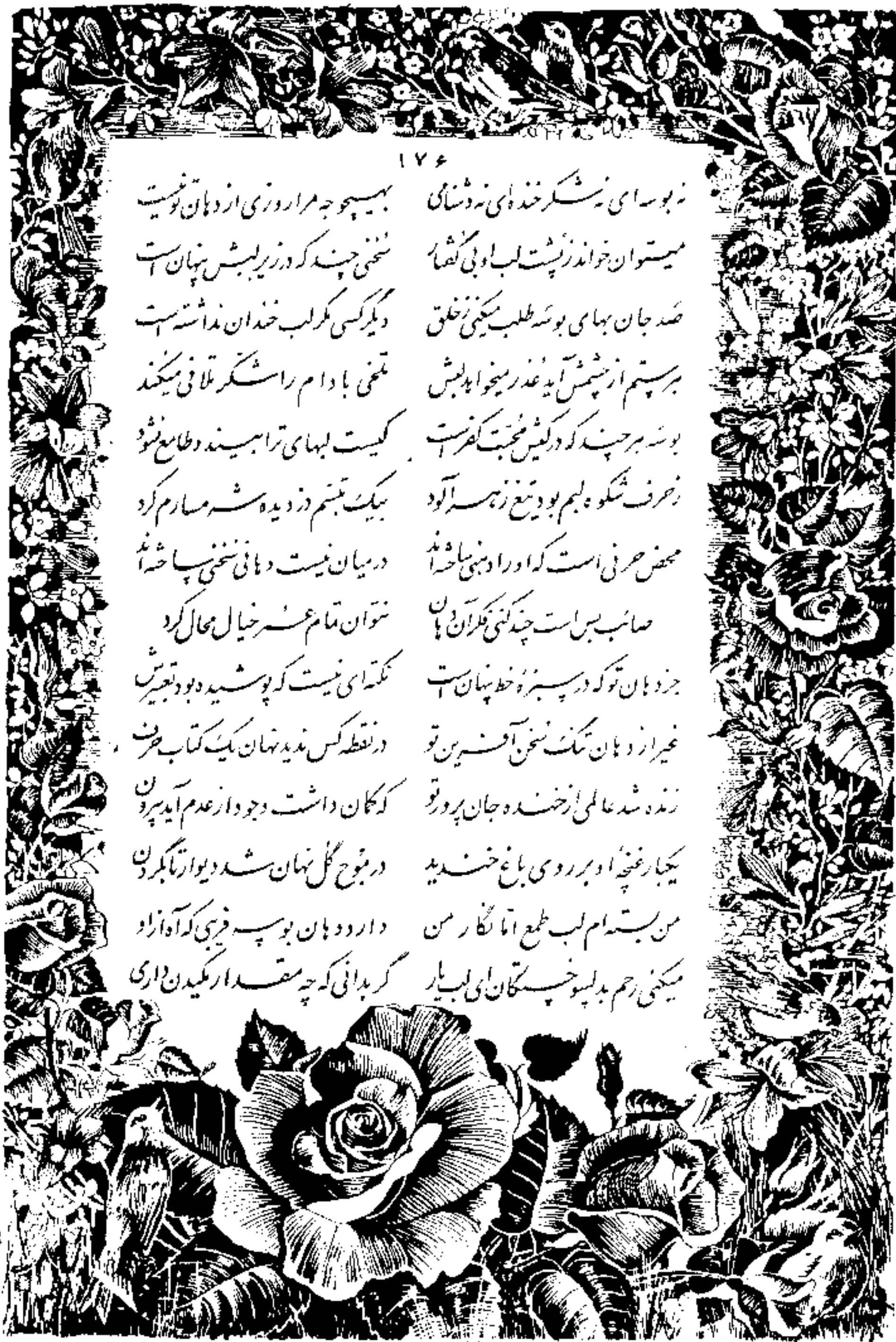
## موی میسان و سیرین

در کوه و کمر از ره بار یک خطر باست      ز نهار بدنبال مرد خوش کمر از راه  
 چون دانش زود بی نام و نشان خواهیم شنید      کر چنین سچید بهم فک میان او مرا  
 کسی موی نیاید سخته است خرمین گل      غم میسان تو دارد پیچ و تاب مرا  
 از نگاه کرم چون موی که بر آتش نهند      میشود افزون میسان از کس رایج و تاب  
 انصاف نمانده است در این موی میسان      کوه غم ما فریب از این خوش کمران است  
 هزار طاقت ایوب میشود کمری      چه دستگاه سیرین چه چشم کمر است  
 آغوش مرا محرم آن خرمین گل کن      موی کمرت طاقت این بار ندارد  
 رشته بیتا باز از شدم میان لاغرش      خویش را در کوه چو سنگ کمر میا بخت  
 لاغر کن دلها ز سیرین بای کران سنگ      فریب کن غمها از میانهای زارند  
 در جامه گلگون کمر نازک آسوخ      از لعل بود همچو رگ سنگ نمودار

## لب و دیان

قابل قسمت شمارد نقطه موبوم را      هر که بسیند در سخن لعل کمر بار ترا  
 زیار لطف نهان خواستن افزون طیبی است      که دل زیاده برد خنده ای که زیر لبی است

نه بوسای نه شکر خدای نه دشنامی  
 میستوان خواند ز پشت لب او بی کفایت  
 صد جان بهای بوسه طلب معنی ز خلق  
 برستم از پیش آید غدر میجو اید لبش  
 بوسه بر چند که در کیش محبت کفر است  
 ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهسه آلود  
 محض حرفی است که او را دهنی ساختند  
 صائب بس است چه کنی فلان زبان  
 جزدان تو که در سپره خط پنهان است  
 غیر از زبان تک سخن آشنی تو  
 زنده شد عالمی از خنده جان پرور تو  
 یچار غنچه او بر روی باغ خندید  
 من بسته ام لب طمع اما کار من  
 میکنی رحم بد لبو خستگان ای لبیار  
 کردانی که چه مقدار مییدن داری  
 در بوج گل نهان شد دیوار تا بگرد  
 دارد زبان بو سپه فریبی که آه از او  
 بهیچ وجه مراد زنی از زبان تو نیست  
 سخن چندی که در زیر لبش پنهان است  
 دیگر کسی که لب خندان نداشته است  
 تمنی با دام را شکر ملافی میکند  
 کیست لبهای ترا بسیند و طامع نشود  
 بیک تبسم در دیده شهر مسارم کرد  
 در میان نیست دمانی سخن پاشند  
 نتوان تمام عمر خیال محال کرد  
 نکته ای نیست که پوشید و بود تعبیرش  
 در نقطه کس ندید نهان یک کتاب حرف  
 که کان داشت وجود از عدم آید پرور  
 در بوج گل نهان شد دیوار تا بگرد  
 دارد زبان بو سپه فریبی که آه از او  
 کردانی که چه مقدار مییدن داری



اسکت اگر پای شفاعت گذارد بیان  
 که جدا میکند از هم دو صف مرکان را  
 میکنی منع سرشک از دیده خونبارن  
 جز تو ای مرکان که در بروی صاحبان  
 مرکان تو از کج قسلی دست ندارد  
 بر چند ز خط حسن تو در پای حساب است  
 قوت کیرالی شهباز در سر پنج است  
 زود میچسبد بدل چشمی که خوش مرکان است  
 اگر چه از جیاد دارد نظر بر پشت پای خود  
 ولی مرکان شوخس از ته دلها خبر دارد  
 آنکه میگوید قیامت بر نیخیزد کجاست  
 تا در آن مرکان تماشای صف محشر کند  
 چه نسبت است بر مرغان مرانیدم  
 که پیش چشم و از چشمهای او دورم

وطن و غربت

ز راه مصر بکیت پیر من مضایقه کرد  
 چه چشم داشت در از وطن بود ما را  
 به که در غربت بود پایم برندان ای پیر  
 بکیت قدم جیاد در صحرای کنعان بود  
 غربت میسندید که افستید برندان  
 شد یوسف آنکه رسته خبث الوطن گسخت  
 بیسرون ز وطن با یکداری که چاه است  
 آمد برون ز چاه کسی کاین رس گسخت  
 بسر آمد شب غربت غم دل کرد پهنر  
 بعد از این فصل سگر خنده صبح وطن است



دل رسیده ماسکوه از وطن دارد عشق با دل پر خو پنه ازین دارد  
 ای بسا نعمت که یادش برادرکش بود از وطن میا ختم ایگاشش با یاد وطن  
 مکش زیاد وطن آه کاین جهان وطن است که از لبا پس بویف نداد پیرهنی

### وحدت وجود

دل عارف خبار آلوده کثرت میگردد نیند از دخل در وحدت آینه صور تنها  
 بر خار این بیابان انجست بهنالی است هر شبنمی در این باغ جام جهان نمایی است  
 بر غنچه خموشی مکتوب سر نمبری است هر بانگ عنیدی آواز آشنایی است  
 هر موج زین محیط انا البحر مینمند که صد هزار دست بر آید دعایی است  
 خوابی بکعبه رو کن و خوابی بنومنا از اختلاف راه چه غنم رهنمایی است  
 کعبه و تاجه امی در عالم توحید نیست عاشق مگر رنگ دارد قبله گاه از شش جهت  
 کثرت موج ترا در غلط انداخته است در نه در سینه دریا کهر از نیکی است  
 پرده پندار سدر راه وحدت گشته است چون خباب از خود کند قالب تنی در یابود  
 نیست پیش تو حسبر در نه زهر زده خاک گوشش معنی طلب امر از حقیقت شنود  
 بر زده که دیدیم بهین زمر زده را داشت این نغمه نه از زرده منصور بر آید

اثر جمال یوسف ز جین کرک تا بد  
 در بهارستان وحدت سبزه پیکانیت  
 اگر آبگشته دل بصفار سپیده باشد  
 دست بر برتار این قانون زوم اینک بود  
 در آن گلشن کمی از سپاس تو حید میخوادم  
 زهر برک کلی دلمان دلبر بود در دستم  
 میخواید میبانی جنکسای زرگری ز  
 زراع از کفر و دین و سحر و زار بردار

### بهران

تا دور از آن لب شکرین همچونی شدم  
 تریح بند ناله بود بند بند ما  
 شبی گذشت ترا خوش که از پریشانی  
 زفت یک مژه تا صبح چشم مادر خوب  
 در دم اینست که از یار جدا میگردد  
 گریه باشد غم جانان غم جان اینده است  
 چشم من و چند از تو آنگاه روشنی  
 روزم سیاه باد که چشم سفیدت  
 بی تو شب بر سپهرم جدا فریاد است  
 هر رگم در آستین صد شتر فریاد است  
 شب که بی روی تو در پیانه می میرم  
 خنده و مینا بگو ششم ناله میار بود  
 مرا زیاد تو بردد ترا ز دیده من  
 ستم ز ما شد از این شیر چه خواهد کرد  
 مناسب از درد جدائی خون خود را میخورد  
 هر کجا با هم دو یار مهربان کردند جمع  
 ای نسیم مرگ با باد خزان همراه باش  
 عند لیب ما ندارد ملذات بهران گل

صائب آرزوی که میخندیم از و صلس صبح  
کی خبر از روز کارشام بجران آستم  
تیشه فرهاد کرده است بر بر تنم  
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده ام  
روز محشر را با پانی شب میآورد  
هر که یک شب را بر روز آورد بجران او

بنا

تا نخوت سعادت بیرون رود ز منرش  
با سگ شریک روزی گردد از آن بنامار  
فراغ بال ز مرغان این چنین مطلب  
اگر نهایی بود در دستخوان دارد  
سعادت نیست چون ذاتی شاد است میبود  
سخوایم دولتی که سپایه بال نماند  
همه را بیک چشم دیدن

شاه و کد ابدیده در یاد لاجن کجیت  
پوشیده است پست بلند زمین در آس  
در چشم پاک مین نبود رسم آیتنا  
در آفتاب سایه شاه و کد ایلی است  
بچو خورشید بیک چشم بین عالم را  
که سرافراز شدن در کرد این نظر است  
بانیک و بد خلق بود لطف تو یکسان  
خند بیک آیین بر رخ شاه که گل

یوسف و پدر و برادران

نار و بود بوی پرایه این رسا افتاد است  
شکوه از بجران یوسف نیست بقریب ما



کنعان آب دیده یعقوب شد خراب  
 بکنایه کلم کنایه نیست در دیوان عشق  
 یوسف از دامن پاک خود برندان میشود  
 آنکس که چو یوسف بودش چشم عزیزی  
 شرط است که یک چند برندان بشیند  
 برنتابد قهرمان عشق استغنائی کن  
 ماه کنعان را بجرم ما زور زندان کند  
 در حریم عفو لاف بکنایه میزنی  
 همچو یوسف مستعد تهمت ناگاه باش  
 برز قلب ز کف دامن یوسف ایدم  
 دل ما خوش که در این قافلده شود آیدم  
 چون ماه بصر قیمت مرغ است غد زمین  
 کرکیت دوروز بار دل کاروان شدم

### یاس و ناامیدی

نخ محشر سرزد و تخم امیدم هرززد  
 در چه ساعت یارب این یوسف سخا افشاده است  
 چگونه دانه ما سپر بر آورد از خاک  
 هنوز موز کف دست بر نیامده است  
 امید دلکش ایم از ماه امیدت  
 این قفل بسته گوش زنگ کلیدت  
 خار شکسته بر سر دیوار کشید  
 نخل امید ما پست که قامت نمیکند  
 نه از مسجد فتوحی شده از میخانه دی  
 بهر جانب که رفتم پای امیدم بسنگ آمد  
 چون کسی نیست که باری زود کند  
 چون هر پس چند در این قافلده فریاد زدم

کشایش نیست در پشانی تخم آید کن  
گره در کار آب افند کرد سپیدانم  
یاد دوران گذشته

کنون از سپای من میرد آب خوشاوقتی  
که از ناف غزالان داشتم چایه در صحرا  
یاد ایامی که صائب در حرم زلف او  
نیجه من اعتبار شاه شمشاد داشت  
یاد ایامی که کله چین از فلک پستانت نبود  
بامه پس او پستت در سبب زخمت نبود  
بوی سپید را بین کنی از سینه چاکان نبود  
کلمت کل محرم چاک گریه است نبود  
کاکلت پهلوشی میکرد از باد حسبا  
شاه را دستش زلف عبر افشانت نبود  
این زمان گردید وقت تمام در زین پیش ازین  
غیر صائب بلبل در باغ بوستان نبود  
یاد ایامی که پیش از وجودی داشتم  
در حرم وی رد گفت شنودی داشتم  
یاد عهدی که با کسیر فضاقت نسبا  
زیر اگر قیمت من بود شکر میکردم  
در آن شبها که از یاد تو ساغر بود دوشتم  
کنون از صیغه پهلوشیم خالی خوشا روز  
زیر با نهن بلبل عمید دیگر بود در دوشتم  
من آرزوی کوچن ششم عزیزان چمن بودم  
نون خرد سپید دیوار را من میکش از تو  
که خاطر را بنفش پای آبوشاد میکردم  
تو ای باد سحر کاهی کجا در بوستان بودی  
خوشا روزی که صائب ششم این زبان بودی



## موضوعات متفرق

بگیر از دهن حلس حرف راز نما  
 بآسیا چو شدی پاسبان از نوبت را  
 نفس دیده پا در خلوت نازک خیالان  
 که بیت از چشم آهوجسلف در خانه مار  
 اگر آینه روی در نظر میباشتم صبا  
 بطوطی میچشاند م شیوه شیرین بقالی را  
 عنان بدست فرومایگان مده زنها  
 که در مصاح خود حسیب میخند ترا  
 بهوش باش که تمیذنی سرانجامی است  
 اگر مپساعتی کرد روزگار ترا  
 عدالت کن که در عدل آنچه کیامت است  
 غیر نیست بهفقا و پسال اهل عبادت را  
 خاطر روشنند لان بسیار صائب ناز  
 میستوان کردن با بی زنجار آینه را  
 بر کس شناخته است میاض و سواد را  
 ترجیح مید بد بیدر او پستاد را  
 که در خامی بسیار بی خزان بست غمرا  
 تلاش نچینی کردم ز خایمهاندستم  
 طلال نیست ز سر کشکی فلاخن را  
 خوش است دفع کرانان بهر روشش با  
 بهر چند دل دو نیم شود حرف نالی است  
 از حرف خود منع گزدم چون قلم  
 دیگر از نام چه در دست عقیق مین است  
 جز خراش جگر دیده خونین صبا  
 امروز عید است که روز حساب است  
 در دفتر معالیه ما خلاف نیست

هر که هست چه دهنی نام آن مبر صائب  
 کام خود نتوان گرفتن از جهان بپردی سخت  
 مرگ را بحسب بران دور ز خود میدهند  
 بهین بس است ز قهر خدای سزای پیل  
 سرکشگی چو سبج ز صد رنگد زشد  
 میکند یک جانب از خوان تهنی سببش را  
 حلقه دراز درون خانه باشد بحسب  
 ز عیب پیش با افتاده خود نیستی و آفت  
 زشت در سگت گویان نماید زشت تر  
 بی کمپس بر گرفتارند عجب کوت  
 کم کمر و فیض حسن از پرده دار بهای شرم  
 خاطری چسند اگر از تو بدشاد است  
 و امن شادی چو غم آسان نیاید  
 بنخیزد بهمانی صد از پیش دست  
 که چیز خود طلبیدن کم از گدائی است  
 آتش آوردن بزود از شک کار آهین است  
 چار دیوار خند در غم من سجد است  
 که گفته دارد دوازدهم ز نظر نویسد است  
 در هر دلی که دو سوسه استخاره است  
 بر سپیک مغزی که بر سر منهد ستار کج  
 مطلب دل را زبان تقریر شو نیست کرد  
 که چون طلا و پس از غفلت نظر بر بال و پر داری  
 پای طلا و پس از پر طلا و پس ز سوسه شود  
 رزق در روزی رسان پر مید  
 شمع در خانوس نور خود مجمل مید  
 زندگانی براد همه کس نتوان کرد  
 پسته را خون میشود دل تالی خندان کند  
 لال گویا میشود چون تر جان پیدا شود



آن ناکسان که فحشه باجه او میکنند  
 برضعیفان رحم کردن هم بر خود کرد نیست  
 مصع ز کجین مصلح میرساند خویش را  
 بوی خون میساید از تیغ زبان اغترافش  
 بکسی که چشم بد فرزند خود را پایش  
 مراز و غده نممان نکرده فانیال  
 شناوری است که بشکست پیش  
 توان عرق از شکست گرفت نفسیر  
 بخت آمد معلم آنچه از شوقی طفلان  
 این محل باز از که داین پرده شکست  
 نرمی ز حد بس که چو دانه ان با سخت  
 چون با بیت بسازد نرمی مشر و برند  
 تیز نیک و بد روزگار کار تو نیست  
 غم بجا صلی خویش نخوردی یکجا  
 چون پیک باستخوان دل خود شاد میکنند  
 دای بر شیری که آتش در نیتان میکنند  
 بر که کسب آدمیت کرد آدم میشود  
 خرد و کسیری غایت تخم عدوت میشود  
 بفرزند کسان صائب چشم پاک می مند  
 نه آسیا که بچندین شتاب میگرد  
 مجتهدی که گرفت ار که خدای شد  
 ابرام محالست با مساک بر آید  
 که بر ساعت بتقریبی ز مینجانه بر شنید  
 که خود بد را آورد و مرا بانگ در آید  
 بر طشلی نی سوار کند تا زیانه اش  
 در کام خلق ازده نیست نمک باش  
 چشم آینه در خوب زشت حیران باش  
 چند در سکر زمین و غم حاصل باشی





بی طرنی مابا عیش ز سوائی باشد  
 خوابی حاسی پاکن و خوابی نگار دست  
 دل ندام از خط و زلف یار میگوید سخن  
 کار حجبان تمامی برگر نپذیرد  
 چند خوابی پای در گل بود در سخن چمن  
 چشم ما بر نبرد چشم تو بر عیب بود  
 ما راه سخن بر لب غماز کشودیم  
 من مشت خون خویش نمودم حلال تو  
 هر که سودائی شود بسیار میگوید سخن  
 پیش از تمامی منم خود را تمام کرد  
 ای گل کابل شیخونی بان دستار زن  
 ما را آینه صفا و توقفا می بینی

صائب و تحلیل مقام شخوری خود

عرب گشت چنان فکر بای ما صبا  
 رتبه افکار صائب را چه میداند حسود  
 در بهار سرخروئی همچو جنت غوطه داد  
 رتبه افکار ما صائب بلند افشاده است  
 شکستگی نرسد خاطر ترا صائب  
 ندیدیم از سخن فهان عالم گوشه شمی  
 هزاران چشمه نعل هر بهاری میشود پدید  
 که نیست چشم تحسین به چاکس ما را  
 بهره ای از حسن بو یغ نیست چشم کور را  
 منکر رنگین تو صائب خطه تبریز را  
 کی رسد هر کوه اندیشی بفر دور ما  
 که سرخ کرد ز گفتار روی ایران را  
 اگر چه پند مرشد از فکر نغز استخوان ما  
 نوا پسنجی چو من در روز کاری میشود پدید

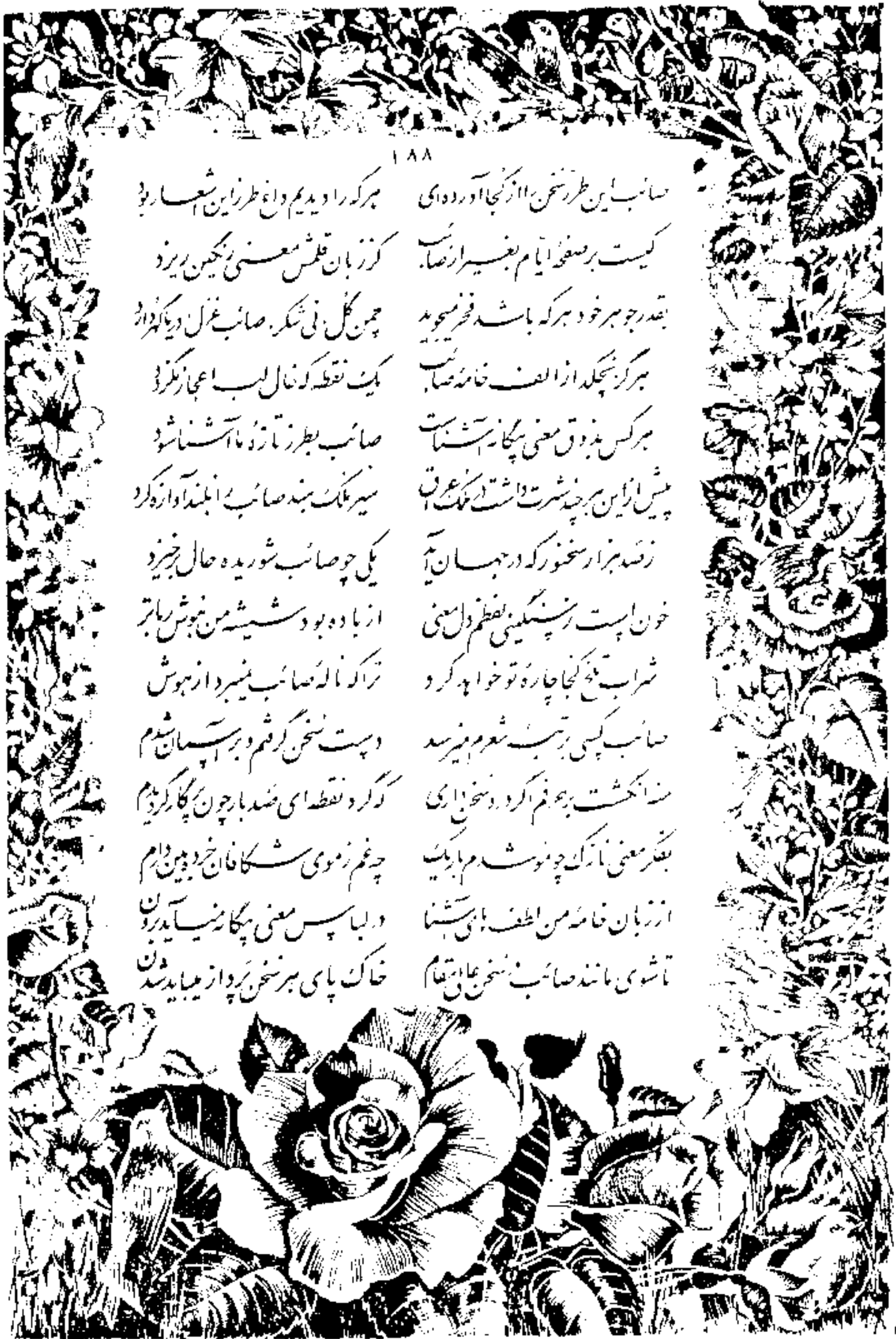


کرد تحسین رسایانهای نغم خوشن  
 گذاشتی سپه خود چون قلم در این نمودا  
 فکر سخن است صائب نعمت الوان سخن  
 هر چند در عشق تعلیم فایز نیست  
 داغ دارد لب از اشعد آواز سخن  
 بر خیالی که بدو ابل سخن فخر کنند  
 تیغ کردی زندگانی بر آشنایان سخن  
 نیست صائب نوشگانی در بساط روزگار  
 دور فلک از زمزمه عشق تویی بود  
 در یاکف نیازگشوده است چون بند  
 اگر بکار جهان من نیاید م صائب  
 نه آنچه که از خوان جهان در نمی آید  
 در کنار بوستان مجموع در سخن گل  
 چند ریزد صائب از فلک تو ایات بلند  
 آنکه صائب کرد تحسین فکر سخن  
 و کرد بسچ تو صائب فدائی سخن است  
 در بهشت افتاد است آنکس که مهمان سخن است  
 هر روز یک دو نغمه صائب شنیدن است  
 شاخ گل در خون ز مصر عمای سخن است  
 در بوستان سخن خواب فراموش سخن است  
 اینقدر صائب تلاش معنی بکار نیست  
 در نه چون نوی که اندیش با نازک است  
 این آیه در نغمه صائب نیز اگر در  
 تا خوش چین کلام که بار سخن شود  
 کلام بی غرض من بکار نیاید  
 رغبتی بود که مردم بکارم کردند  
 صائب از اوراق دیوان تو یاد میداد  
 در بیاض سینه اجاب دیگر با ما



صائب این طرز سخن را از کجا آورده‌ای  
 کیست بر صفحۀ ایام بغیر از صائب  
 بقدر جوهر خود بر که باشد فخر مسجود  
 بر که بچکله از الف خامه صائب  
 بر کس بدوق معنی بچانه است  
 پیش از این بر چه شرت داشت در عرق  
 ز قد برار سخنور که در جهان آید  
 خون است ز سپیدگینی لفظم دل معنی  
 شراب تیغ کجا چاره تو خواهد کرد  
 صائب کسی بر لب شعر می‌رسد  
 نه آنکشت بر غم آورد و سخن آری  
 بقدر معنی نازک چو نوشم مباریک  
 از زبان خامه من لطف بائی است  
 تاشی مانند صائب سخن عیان تمام

بر که را دیدیم دماغ طرز این شعار بود  
 که زبان قلمش معنی رنگین ریزد  
 چمن گل نی شکر صائب غزل دید که دراز  
 یک نقطه که خال لب اعجاز کند  
 صائب بطرز تازه ما آشنا شود  
 سیر ملک بند صائب را بلند آواز کرد  
 یکی چو صائب شوریده حال خیزد  
 از باد بود شیشه من نبوش را بر  
 ترا که مال صائب میبرد از نبوش  
 دست سخن گرفتیم در اسپهان شدم  
 که کرد نقطه ای ضد بار چون پاک کردیم  
 چه غم ز موی شکانان خرد بین دام  
 در با پس معنی پکار نیاید بود  
 خاک پای بر سخن برد از میاید شد



صائب این طرز سخن را از کجا آورده ای      خند هر گل میزند کلمه سی اشعار تو  
 صائب چنین کلام تو شد بر سخن سواد      خواهد گرفت روی زمین را خیال تو  
 صائب از طرز نومی کا در میان انداختی      دو دمان شعر را بر دم عبتائی تا زوای  
 چراغ دو دمان شهر تم از شعله فطرت      نذار و آسمان امر و ز چون من کلمه سیرانی

در این ایام شد ختم سخن بر جامه صائب  
 مستلم بود که زین پیش بر سعدی سلک را

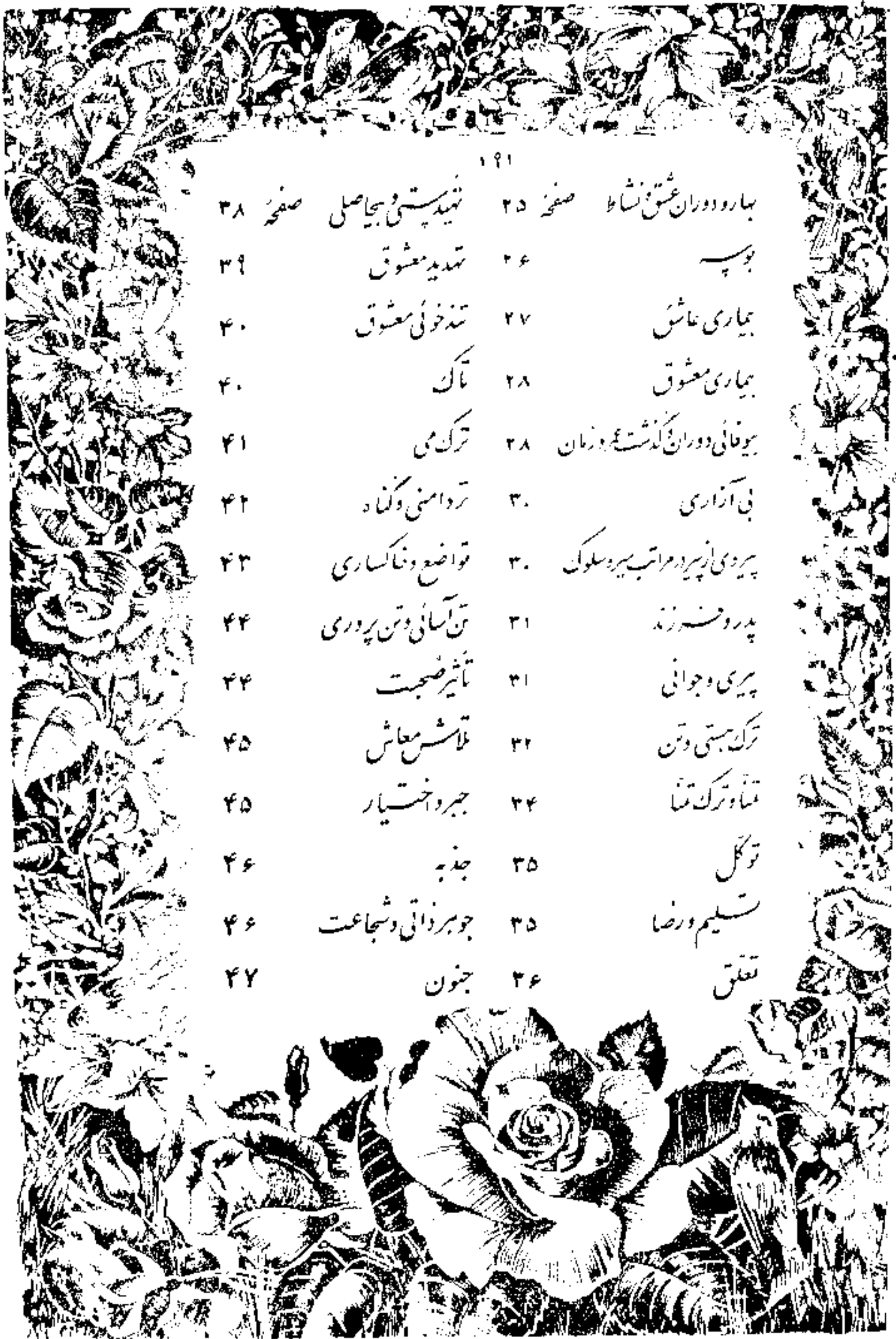
پایان

## فهرست موضوعات

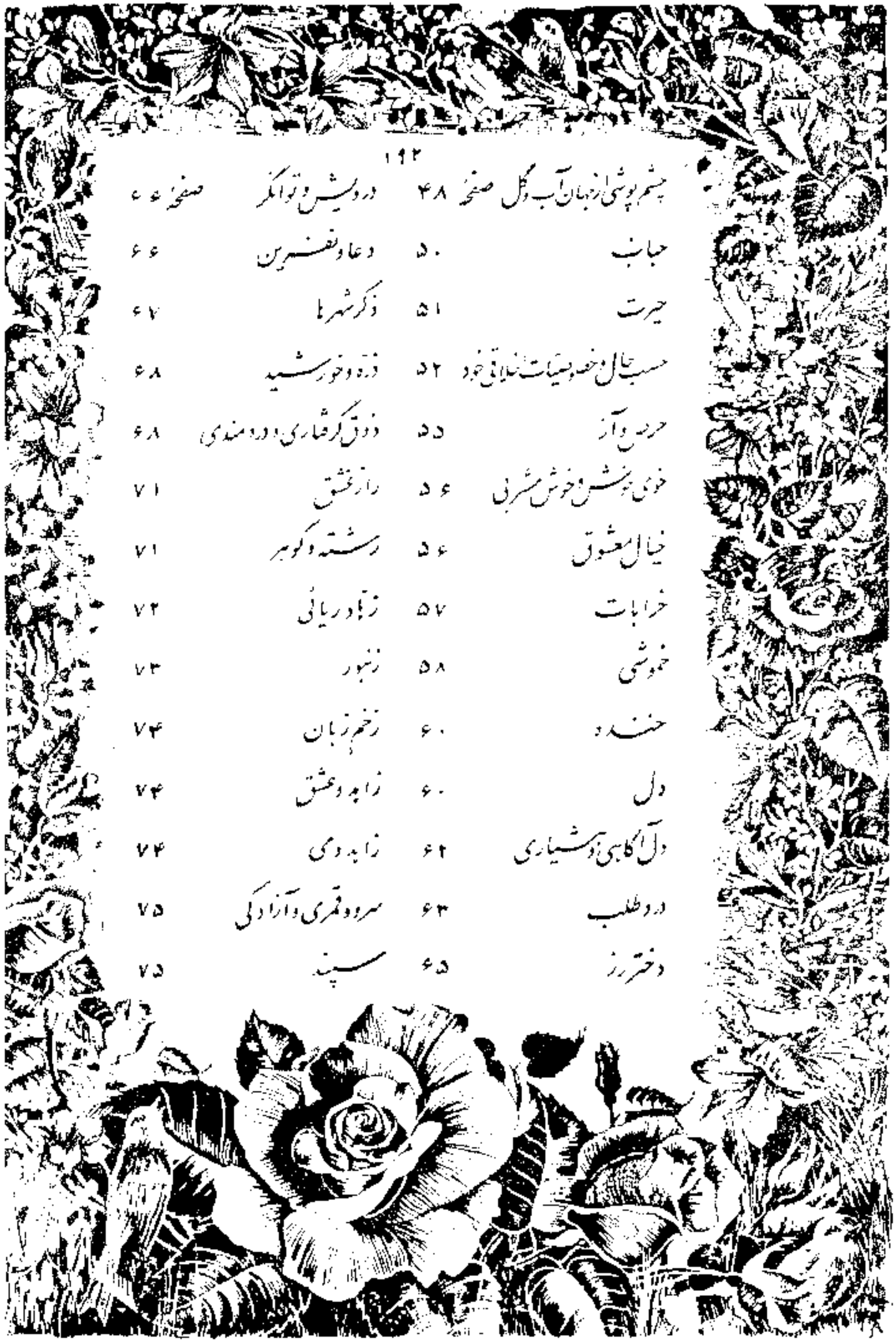
صفحه ۱۳	۱	صفحه	تسایش خدا
اضطراب و بیقراری	۳		مناجات
۱۴	۴		از خود بردن آمدن و در خود سیر کردن
اشک و آه و گریستن	۵		آئین دوستداری
۱۷	۶		احتیاط و دوراندیشی
انغوش	۷		اعتماد نفس - بلند بینی بی نیازی
۱۷	۱۰		امید
ارز و دمنی	۱۰		آبرو
۱۸	۱۰		احسان و کرم
استغفار عاشق و اعراض از معشوق	۱۲		ایشان
۱۹	۱۲		امروز و فردا
استرحام از معشوق	۱۲		انکار و مقابل معشوق
۲۰	۱۲		
استغفار معشوق	۱۲		
۲۱	۱۲		
استغفار معشوق	۱۲		
۲۱	۱۲		
استیاق	۱۲		
۲۲	۱۲		
بیدوقی و افسردگی	۱۲		
۲۳	۱۲		
بیرنگی	۱۲		
۲۳	۱۲		
بزدوباری و مدارا و صبر	۱۲		
۲۴	۱۲		



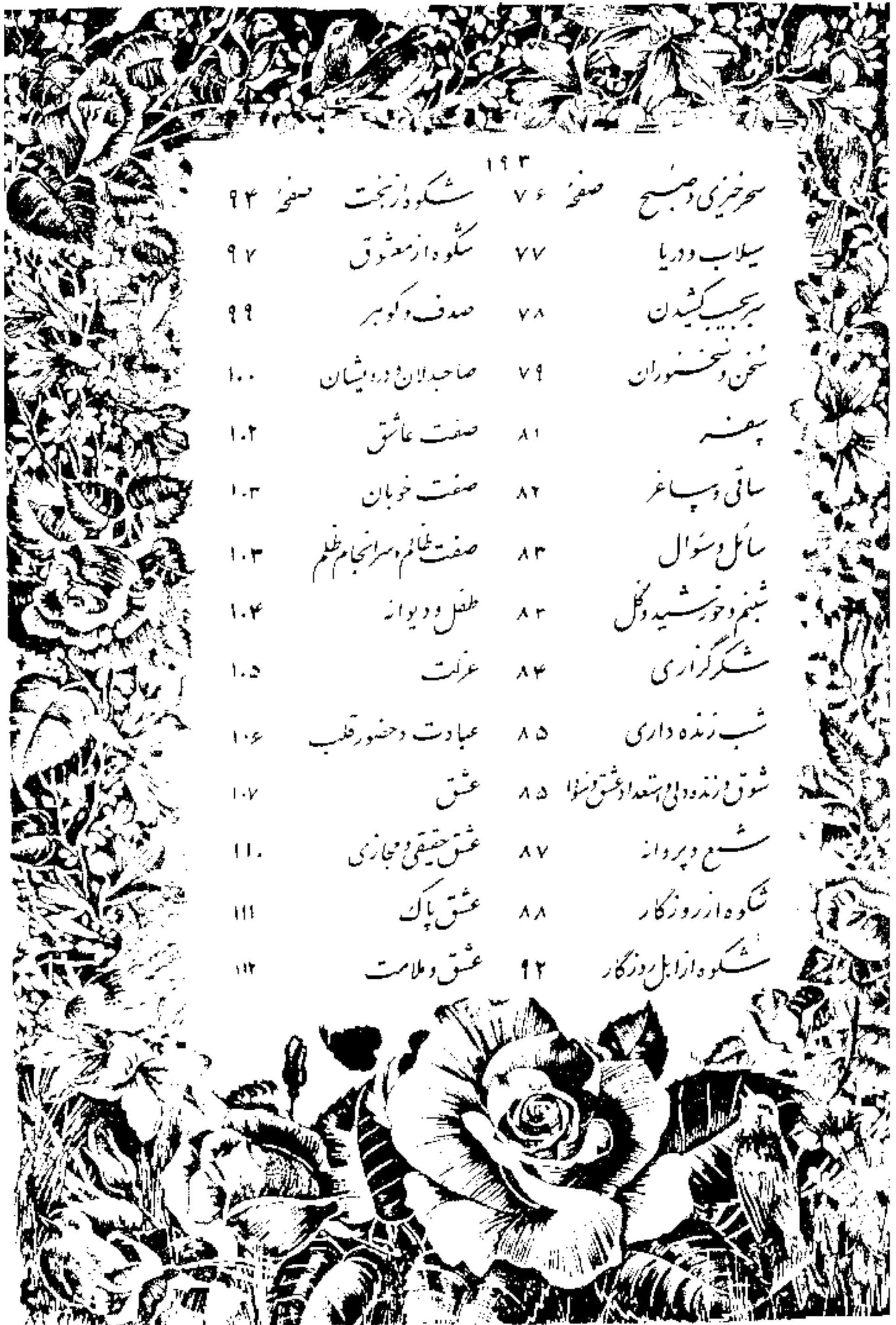
۳۸	تهدیدستی و بیجاصلی	صفحه ۲۵	بهار و دوران عشق نشاط
۳۹	تهدید معشوق	۲۶	بوسه
۴۰	تذخونی معشوق	۲۷	بیماری عاشق
۴۰	تاک	۲۸	بیماری معشوق
۴۱	ترک می	۲۸	یوفانی دوران گذشته و زمان
۴۲	ترد امنی و گناه	۳۰	بنی آزاری
۴۳	تواضع و ناکساری	۳۰	پیرزی از پیر در مراتب پیر و سلوک
۴۴	تن آسانی و تن پروری	۳۱	پدر و سنبل زنده
۴۴	تأثیر صحبت	۳۱	پیری و جوانی
۴۵	تلاش معاش	۳۲	ترک هستی و تن
۴۵	جبر و اختیار	۳۴	تساوی ترک دنیا
۴۶	جذب	۳۵	توکل
۴۶	جوهر ذاتی و شجاعت	۳۵	تسلیم و رضا
۴۷	جنون	۳۶	تعلق



۴۸	پشم پوشی از زبان آب و گل	۴۸	درویش و توالم	صفحه ۴۷
۵۰	حباب	۵۰	دعا و نفس برین	۶۶
۵۱	حیرت	۵۱	ذکر شهرنا	۶۷
۵۲	مسبب حال و خند و میات خایاتی خود	۵۲	ذره و خورشید	۶۸
۵۵	حرد و آرز	۵۵	ذوق کرماری و درامندی	۶۸
۵۶	خوی بخشش و خوش مشربی	۵۶	راز عشق	۷۱
۵۶	خیال معشوق	۵۶	رشته و کوبه	۷۱
۵۷	خرابات	۵۷	زبا در یانی	۷۲
۵۸	خمش	۵۸	زنبور	۷۳
۶۰	خنده	۶۰	زخم زبان	۷۴
۶۰	دل	۶۰	زاید و عشق	۷۴
۶۲	دل آگاهی و شیماری	۶۲	زاید می	۷۴
۶۳	در و طلب	۶۳	سرود قمری و آزادگی	۷۵
۶۵	دختر رز	۶۵	سپند	۷۵



۹۴	شکوهِ زنجبخت	۱۹۳	صفحه ۷۶	سحر خیزی و صبح
۹۷	شکوه از معشوق	۷۷		سیلاب و دریا
۹۹	صفوف و کوبه	۷۸		بر عیب کشیدن
۱۰۰	صاحب‌الان درویشان	۷۹		سخن و سخنوران
۱۰۲	صفت عاشق	۸۱		پهنه
۱۰۳	صفت خوبان	۸۲		ساقی و پیاسگر
۱۰۳	صفت ظالم و سرانجام ظلم	۸۳		سائل و سوال
۱۰۴	طفل و دیوانه	۸۳		شبنم و خورشید و گل
۱۰۵	غرلت	۸۴		شکرگزاری
۱۰۶	عبادت و حضور قلب	۸۵		شب زنده داری
۱۰۷	عشق	۸۵		شوق زنده دانی بعد از عشق و سنوا
۱۱۰	عشق حقیقی و مجازی	۸۷		شمع و پروانه
۱۱۱	عشق پاک	۸۸		شکوه از روزگار
۱۱۲	عشق و ملامت	۹۲		شکوه از ابل روزگار





۱۲۳	صفحه	۱۱۳	صفحه	عشق و شاد است
۱۲۳	شهر و پاکبازی	۱۱۳	فرهاد و شیرین و خسرو	عشق و حسن
۱۲۴	شاعیت	۱۱۴	کتاب	عشق و بدگمانی
۱۲۵	کتاب	۱۱۴	کتاب	عشق و بوس
۱۲۵	کتاب	۱۱۵	کوی یار	عشق و حسد
۱۲۶	کبر و غرور	۱۱۵	کار و کار فرما	عشق و امید
۱۲۶	کرد باد	۱۱۶	کحل و نسیب	عشق و شرم
۱۲۷	لاله و داغ	۱۱۶	محبت و کابلی	عشق و عقل
۱۲۸	محبتون	۱۱۸	منصور حلاج	عشق و خطر
۱۲۹	معتوق و سواری	۱۱۸	معتوق و سواری	عشق و وفا
۱۳۰		۱۱۹		غنیج
۱۳۰		۱۲۱		غفلت و کابلی
		۱۲۱		فرست
		۱۲۲		فرج بعد از شدت گامیابی پس از پنج

